

جمجمه اسرار آمیز

مرتضی دانشمند

عصر همان روز لاشه سنگین و باد کرده‌اش را همراه دیگران به قبرستان برده و با آن‌ها به شهر بازگشته بود.

... چه زود گذشت. چه زود؟!

از روی چند گور دیگر گذشت. میان گورها ایستاد. دور خود چرخی زد و ردیف قبرها را که تا دور دست بیابان امتداد می‌یافت از نظر گذراند. لبخند تلخ اما معناداری زد:

- این‌ها زنده می‌شوند؟

وزیر لب گفت:

- این وعده و وعیدها دروغ‌هایی بیش نیستند؛ افسانه‌هایی چون گذشتگان و بافته‌های ذهن پیره زنان!

و لگدی بر زمین زد. یکباره چیزی زیر پایش فرو ریخت، زمین سست بود. دلش لرزید پایش تا زیر زانو در زمین فرو رفت. گوری دهان گشود. مرد به زمین افتاد. آن را به فال بد گرفت.

- چه روز نحسی!

ساقش به سختی درد گرفت اما به روی خود نیاورد. زود برخاست، پایش را بیرون کشید و خودش را دلداری داد و این بار از روی لج گفت:

- مرده‌ها مرده‌اند، زنده شدنشان افسانه و خرافه است.

جامه تکاند. خواست برگردد. اما دوباره



چند لحظه ایستاد و به روبرو نگریست. در چشم اندازش جاده خاکی درازی بود که در دور دست در دل گسترده بیابان ناپدید می‌شد. راه از کنار قبرستان قدیمی شهر می‌گذشت. حسی ناشناخته او را به سوی گورستان کشاند. از لابلای قبرها گذشت. گورهای جور واجور را با خشت و کلوخ‌های کج و معوج از نظر گذراند. بیشترشان را می‌شناخت و با بعضی‌هایشان خاطراتی زنده داشت. به یاد آورد روزی با یکی از آن‌ها سر خریدن پوست لطیف یک غزال ساعت‌ها چانه زده بود. از همان روز دوستی‌شان آغاز و تا غروب زندگی ادامه یافته بود. حتی وقت احتضار به بالینش رفته و به هنگام جان کندن نگاهش به پایهای درهم پیچیده و چانه کج شده او افتاده بود.

نگاهش به همان گور دهان گشوده افتاد. خورده و شراب‌هایی که نوشیده‌ای! از خاک‌های مرده از لبه‌های حفره به درون می‌ریخت و غبار ملایمی برمی‌خاست. مرد به سرفه افتاد. نگاهش به سنگی افتاد. زود آن را برداشت و به جان قبر افتاد. دهانه قبر گشادتر شد اما مرد رها نمی‌کرد. انگار می‌خواست انتقام زمین خوردنش را از قبر بگیرد. ضربه‌های پی در پی مرد، دهانه گور را گشادتر کرد.

- آرامگاه چه کسی بود؟

برایش تفاوتی نداشت. او فقط می‌خواست زمین خوردنش را جبران کند، شاید هم غرور شکسته‌اش را. خسته شد و به ستوه آمد. دست کشید و سنگ را کناری پرتاب کرد. کم‌کم گرد و غبار فرو نشست. خشم مرد هم فروکش کرد. تصمیم به بازگشت گرفت. اما ته گور ناگهان چیزی نگاهش را به خود گرفت. بر زمین نشست و به آن خیره ماند. جسمی سفید به اندازه کلوخی بزرگ. با جستی درون قبر پرید. آن را برداشت و زود از قبر بیرون آمد.

- چه جمجمه بزرگی!

- چند بار آن را در دست چرخاند و با تعجب به آن نگاه کرد.

- پس کو چشم‌هایت؟ موهایت چه شده‌اند؟ مغزت را هم که خاک خورده است. با انگشت وسط، تقه محکمی بر پیشانی جمجمه زد. صدای کهنه‌ای از آن برخاست. تق!

- آیا تو هم روزی زنده خواهی شد؟ و حساب و کتاب پس خواهی داد؟ از روزهای عمرت خواهند پرسید؟ از غذاهایی که

خورده و شراب‌هایی که نوشیده‌ای! از کنیزکان ماه پیکری که در کنار داشته‌ای و شب و روزت را با آنان به سر برده‌ای؟! -

چه خیالات خوشی؟ جز محمد ﷺ چه

کسی این افسانه‌ها را باور خواهد کرد؟

مرد یکباره صدایی شنید. صدای پایی بود. حس کرد کسی به او نزدیک می‌شود. زود جمجمه را زیر جامه پنهان کرد و از جا برخاست. به پشت سر نگاه کرد اما کسی را ندید.

- لابد خیالاتی شده‌ام! و زیر لب زمزمه کرد نکند مرده‌ها جان گرفته‌اند؟ و خندید...

به شهر نزدیک شد. برجستگی جمجمه را زیر جامه پنهان کرد تا دردسری برایش پیش نیآورد. یک حس مرموز او را به مرکز شهر می‌کشاند. کجا می‌رفت؟ جمجمه را برای چه می‌خواست؟

- شاید جمجمه یکی از سران بزرگ قبیله‌ها باشد. با بردن آن نزد رئیس قبیله رقیب دینارهایی به جیب خواهم زد. از کجا خواهند فهمید جمجمه کیست؟ شاید هم... جرقه‌ای در ذهنش جوشید و بر سرعت گام‌هایش افزود. به یکی از کوچه‌های مرکز شهر رسید. ایستاد و نگاه کرد. خانه‌های کوچک و بزرگ مکه را از نظر گذراند. صدای پایی شنید. پشت دیوار پنهان شد. کسی از کوچه گذشت. مرد دوباره با جمجمه به راه افتاد. این بار انگار مطمئن‌تر بود که کجا می‌رود. به چهره‌ها نگاه می‌کرد. انگار دنبال کسی می‌گشت. نزدیک کعبه نگاهش به مردی میان قامت افتاد که با وقار قدم می‌زد. چند لحظه ایستاد و به او نگاه



کرد. بعد چشمانش را گرد کرد و دندان‌ها را بر هم فشرد. با دیدن او انگار آتشی در دلش افتاده بود. حرف‌های مرد را به یاد آورد:
- شما برای مُردن به این جهان نیامده‌اید، برای جاودانگی آمده‌اید... می‌میرید اما دوباره زنده می‌شوید. در آن روز از همه چیز خواهند پرسید. از لحظه لحظه‌های عمرتان، از طراوت بهار جوانیتان و از ثروت‌هایی که اندوخته‌اید!

مرد چهره درهم کشید، در نزدیکی مرد ایستاد و چند بار با صدای بلند صدا زد:
- محمد، محمد!

مرد به عقب نگاه کرد. نگاه‌ها درهم گره خورد.

- بمان محمد! بمان که امروز با تو کار مهمی دارم!

پیامبر ﷺ ایستاد. مرد با قدم‌های بلند خود را به او رساند. هنوز دست بر جامه برآمده‌اش داشت. انگار گنجی را زیر پیراهن پنهان کرده بود.

- بین چه چیز با ارزشی برایت آورده‌ام! و به جمجمه اشاره کرد. آنگاه جامه را کنار

زد و جمجمه را در دست گرفت:
- آیا دلیلی محکم‌تر از این جمجمه سرد و خاک خورده می‌خواهی؟

نگاه‌های نافذ پیامبر ﷺ به جمجمه افتاد. مرد تکه‌ای از استخوان جمجمه را میان دو انگشت گرفت و با قدرت فشار داد. ذرات غبار برخاسته از جمجمه در هوا پراکنده شد. مرد قهقهه‌ای زد:

- باز هم می‌گویی خدای تو این استخوان‌های پوسیده را زنده خواهد کرد؟

پیامبر ﷺ چند لحظه با تعجب به مرد نگاه کرد. به چهره‌اش، و به چشمانش که همچون گلوله‌های شیشه‌ای، شیطان پشت آن‌ها کمین کرده بود. بانگاه نافذش به درون او نفوذ کرد. به حالش افسوس خورد. مردم چه زود گذشته خود را از یاد می‌برند. تا دیروز نطفه بی‌ارزشی بودند، امروز قدرت و اندیشه دارند و فردا لاشه‌ی بدبویی از آن‌ها خواهد ماند که میهمان مور و مار زمین خواهد شد. آیا به دیروز و امروز فردا نمی‌نگرند؟ آیا به آمد و شد شب و روز، امروز و فردا و ماه و خورشید فکر نمی‌کنند؟! مرد به چهره پیامبر ﷺ نگاه کرد. چهره‌اش دگرگون شده بود. گویی انتظار چیزی را می‌کشید. اما مرد نمی‌توانست هیچ رازی را از پشت آن پیشانی بلند بخواند. چند لحظه مردد ایستاد. جمجمه همچون کلوخی بی‌ارزش در دستش سنگینی می‌کرد.

پیامبر ﷺ جست‌وجوگرانه به آسمان می‌نگریست. گویی در پس افق به دنبال چیزی می‌گشت. خورشید در پشت کوه‌های مکّه فرو می‌نشست. اما آسمان دل پیامبر ﷺ ستاره باران شده بود. پیامبر ﷺ یکباره صداهایی



شنید. گویی کسی آرام به او نزدیک می‌شد. اما مرد از آن صداها بی‌خبر بود. نه چیزی می‌شنید و نه کسی را می‌دید. چند لحظه گذشت. پیامبر ﷺ لب به سخن گشود:

وَصَرَبَ لَنَا مِثْلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ يَحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ ۚ قُلْ يَحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ ۚ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ مِنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا فَإِذَا أَنْتُمْ مِنْهُ تُوقَدُونَ ۚ أَوَلَيْسَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ بِقَادِرٍ عَلَى أَنْ يَخْلُقَ مِثْلَهُمْ بَلَىٰ وَهُوَ الْخَلَّاقُ الْعَلِيمُ ۚ إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ ۚ فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ۚ

آن مرد (او که گذشته و آغاز خویش را از یاد برده است) و آفرینش خود را فراموش کرده است برای ما مثل می‌زند و (با غرور) می‌گوید: چه کسی این استخوان‌های پوسیده و فرسوده را زنده خواهد کرد؟ بگو او؛ هم او که اولین بار (که هیچ نبود) آفریدش و او به (راز و رمز) هر آفرینشی آگاه است. همان کسی که از درخت سبز برایتان آتش پدید آورد و شما از آن آتش می‌افروزید. آیا کسی که آسمان‌ها و زمین را آفریده است نمی‌تواند مانند آن‌ها را بیافریند؟ چرا! زیرا که او آفریننده‌ای داناست. او هرگاه بخواهد آرادۀ آفرینشی کند، فرمان می‌دهد که باش! پس آن چیز؛ موجود می‌شود. منزّه است خدایی که ملکوتِ هر چیزی در دست اوست و همه شما به سوی او باز می‌گردید. (۱)

مرد چند لحظه حیران و سرگردان به چهرۀ مهتابگونِ پیامبر ﷺ نگریست. گویی سخن‌های تازه‌ای می‌شنید. سخن‌هایی که

آشنای جانش بود اما در لابلای لایه‌های خودپرستی سال‌های عمرش گم شده بود. کم‌کم جمجمه در دستش سنگینی کرد. در بازوانش احساس درد کرد. یکدفعه جمجمه از دستش رها شد و بر زمین افتاد. جلوی پایش بر زمین غلتید. مرد بر زمین خم شد. با تلخ‌کامی آن را برداشت و با شتاب به سوی بیابان دوید. گویی کسی را پشت‌سر خود می‌دید. کسی که سایه به سایه او را دنبال می‌کرد. قدم به قدم به دنبالش می‌دوید. او که بود؟ به عقب نگاه کرد. اما کسی را ندید، آیا روح جمجمه بود؟ مرد به بیابان رسیده بود. در گورستان سایه همان کس را در کنار خود حس می‌کرد. در حالی که جمجمه را در خاک چال می‌کرد همان کس بالای سرش ایستاده بود، شاید جوانی گمشده‌اش بود. انگار کودکی شیرخوار را می‌دید. مادر پستان در دهانش گذاشته بود. چقدر آن کودک شبیه خود او بود و آن زن شبیه مادرش! فکرهای جور و اجور به ذهن خسته و درمانده‌اش هجوم آورد.

- این شیرهای گوارا را چه کسی در مشکی سینه مادر جا داد؟

مرد بر زمین نشسته بود و دیوانه‌وار خاک‌ها را بر جمجمه می‌ریخت. حالا جوانی را می‌دید که بالای سرش ایستاده بود. قدرتمند بود. حس کرد این جوان همان کودکِ شیرخوار است و شاید خود او بود. خود را در آینه‌ای می‌دید. برای یک لحظه غبارها کنار رفته و دریچه‌ای به فضایی باز، افقی دوردست و جایی که نمی‌دانست کجاست گشوده شده بود.

پی‌نوشت

۱- آیات ۷۷ تا آخر سورۀ «یس».